ايران كهين : ارمنستان

گزارش سفر به ارمنستان

دكتر ميرجلال الدين كرزاي

بامداد روز پنجشنبه يكم تيرماه كه بلندترين روز سال را پس پشت نهاده بوديم و سرشار از روز و روشنايي، شب را زنده مي‏داشتيم، دو ساعت گذشته از نيمه شب، زنگ در خانه را نواختند. راننده‏اي كه خبر كرده بوديم تا مرا به فرودگاه ببرد، بهنگام و بي‏هيچ زود و دير در پس در بود‎‎‎؛ او مرا به درون ماجرا و آزموني مي‏برد، دلاويز و نوآيين. پردگيان را بدرود كردم و روي به سوي فرودگاه آوردم.

پرواز به ايروان، پايتخت ارمنستان، كمتر از يك ساعت به درازا كشيد. به ارمنستان مي‏رفتم تا در همايش «حماسه ملي ارمنيان و ميراث حماسي جهان» كه آن را فرهنگستان ملي علوم جمهوري ارمنستان سامان داده بود، هنباز باشم و سخن برانم. در آغاز به من گفته شده بود كه همايش در بزرگداشت فردوسي است و در پيوند با شاهنامه؛ سپس بازنموده آمد كه زمينه آن اسطوره و حماسه است و بهتر آن است كه سخنراني در پيوند با اين دو باشد. ليك آن گاه كه به ارمنستان رسيدم، دانستم كه اين همايش به آهنگِ بررسي و كاوش در حماسه ملي ارمنيان كه ساسنازِرِر نام دارد، برگزار مي‏گردد. استاداني از كشورهايي چند بدين همايش فراخوانده شده بودند: دو تن از آمريكا، دو تن از روسيه، يك تن از صربستان، دو تن از آبخازي‎؛ چندين سخنران نيز از ارمنستان بودند.

به هر روي، در فرودگاه ايروان بر زمين نشستيم. بار خويش را كه مگر كيفي ستبر و فراخ نبود و آن را از نوار گردان برگرفته و بر زمين نهاده بودند، برداشتم و به سوي در فرودگاه روان شدم. تا آن زمان كسي، ايراني يا ارمني، به پيشباز من نيامده بود و اين مايه شگفتي و اندكي نگرانيم مي‏شد. مي‏پنداشتم كه شايد خود مي‏بايد خودروي كرايه كنم و به رايزني فرهنگي بروم؛ اما هنگامي كه از در فرودگاه بيرون آمدم، مردي كه در دهه سوم زندگاني مي‏نمود و با ريش تنك و كت و شلوارش كه چندان آراسته و بسامان نبود از ديگران بازشناخته مي‏شد، به ديدن من از نرده‏اي كه بر آن نشسته بود فرو جست و به سويم آمد و گفت: «شما آقاي كزازي هستيد؟» آنگاه كه پاسخ «آري» مرا با اندكي شگفتي همراه شده بود شنيد، نام خود را گفت و افزود كه از رايزني فرهنگي براي بردن من آمده است. پرسيدم كه از كجا گمان زده است كه من همانم كه مي‏جسته است؛ زيرا اگر مرا مي‏شناخته است، نيازي به پرسش نمي‏داشته است. پاسخ او هم مرا آزرد و هم به شگفتي دچار آورد. او گفت كه مرا از بروت ستبر و پرپشتم شناخته است و اين نشانيي بوده است كه از من بدو داده بوده‏اند. ناخشنود و تلخكام از نشانيي چنين، از او پرسيدم كه كيست و در ارمنستان چه مي‏كند. گفت كه دانشجوست و بدان جا آمده است كه دانش خنيا را فرابگيرد. با خودروي كه راننده آن مردي آراسته از ارمنيان ايران بود و پارسي را روان و روشن سخن مي‏گفت، به رايزني فرهنگي رفتيم كه در يكي از بهترين كوي هاي ايروان جاي داشت.

در نگاه نخستين، اين شهر وارونه باشندگان آن، در چشم من شهري فرسوده و چركين و نه چندان دل‏انگيز نمود. اين نكته را با جوان ايراني همراه كه با رايزني فرهنگي ما همكاري داشت و از آن پس، مهربان و آماده خدمتگزاري، تا در ايروان بودم همواره در كنار و دوشادوش من بود، در ميان نهادم. او گفت: ايروان آن چنان كه من ديده بودمش زشت و دژم نيست. راننده، به آهنگ پرهيز از انبوهي شد آمد در خيابان هاي نوآيين و امروزينه ايروان، از راه هاي نبهره و كنارين به سوي رايزني رانده است. از آن پس، دانستم كه كما بيش او درست مي‏گويد و ايروان را خياباني است فراخ و زيبا با فروشگاه هاي بزرگ آراسته در دو سوي كه گردشگاه ايروانيان شمرده مي‏شود و به ويژه پسينگاهان روزهاي گرم تابستان به نمايشگاهي تپنده و روان ديگرگون مي‏گردد كه باشندگان اين شهر كهن در آن همه داشته‏ها و زيورهاي زيبايي خويش را، بي‏دريغ و درنگ، فرا ديد همگنان مي‏نهند.

سرانجام، به ساختمان رايزني رسيديم و به درون رفتيم. جوان همراه مرا به تالاري فراخ كه به نيكي آراسته شده بود و تخته‏اي قالي رنگارنگ و چشم‏نواز ايراني، ارمغاني ارزنده از سرانگشتان هنرآفرين و شگفتي كار بافندگان چربدست و گمنام ميهن، كف آن را مي‏پوشيد و نگاه خيره ستايندگان هنر و زيبايي را به خود درمي‏كشيد، راه نمود.

دمي چند پس از آن، رايزن فرهنگي ما در ايروان فراز آمد، مردي با پيكري كمابيش درشت و ستبر، اما برخوردار از انديشه‏اي روشن و نگرشي فراخ و خوي و خيمي آزادمنشانه كه ويژگي‏هايي است بنيادين و ناگزير، هر آن كس را كه به كار و پيشه‏اي فرهنگي و انديشه‏اي مي‏پردازد. من كه هنوز از آن نشاني شناساننده كه همكار رايزني مي‏گفت مرا بدان شناخته است، ناخشنود و آزرده‏دل بودم، به شيوه‏اي گلايه‏آميز و اندك گزنده، رايزن را كه به گرمي دستم را مي‏فشرد و مرا خوشامد مي‏گفت، گفتم: «گويا شما مرا نمي‏شناسيد!» رايزن، شگفتزده، پاسخ داد كه: «من شما را به خوبي مي‏شناسم و بارها سخنراني هايتان را شنيده‏ام و از دوستداران شمايم و منم كه پافشارانه درخواسته‏ام كه شما براي سخن راندن در همايش به ارمنستان بياييد و نيك شادمان و سپاسگزارم كه درخواست مرا پذيرا شده‏ايد». من نيز از او سپاس گزاردم و داستان بروت را برايش بازگفتم. به شنيدن آن، لبخندي فراخ، چهره رايزن را شكوفانيد و گفت : «اين همايش جهاني است و در چشم برگزاركنندگان آن، بسيار ارجمند و والاست. از اين روي، ما مي‏خواستيم چهره‏اي برجسته و شناخته از ايران در آن سخن براند. هم از اين روست كه شما دير و تنها چند روز پيش، از آن باخبر شده‏ايد. من ديگر كسان را كه پيشنهاد شده بوده‏اند، نپذيرفته‏ام و تنها خواسته‏ام كه شما نماينده فرهنگي و دانشگاهي ايران در اين همايش باشيد.» از مهر و نواخت و گمان نيكوي او درباره خويشتن سپاس گزاردم و پرسيدم كه سخنراني من چه زماني خواهد بود و در چه زمينه‏اي؟ وي در پاسخ گفت: «بامدادادن فردا و در زمينه حماسه ملي ارمنيان. بهترين آن است كه شاهنامه با اين حماسه سنجيده شود.» تنها دشواري در اين ميان آن بود كه من با حماسه ارمني چندان آشنا نبودم و آنچه در اين باره مي‏دانستم بسيار اندك بود. انديشيدم كه بهتر آن است كه با نگاهي فراخ و «پديدار شناختي»، به اسطوره و حماسه بنگرم و چيستي اين هر دو را بازنمايم و آشكار بدارم كه حماسه چگونه از دل اسطوره برمي‏خيزد و سامانه‏اي فرهنگي و نوآيين را پديد مي‏آورد.

در پي آن، به پيشنهاد رايزن، به سفارتخانه ايران در ارمنستان رفتيم تا با سفيرمان ديدار كنيم. سفير مردي خوش پوش و برازنده بود و به گرمي پذيرايمان شد. چندي درباره ايران و ارمنستان و پيوند ديرينه تاريخي و فرهنگيشان سخن گفته شد. سفير و رايزن بيش شنونده بودند تا گوينده. زمينه سخن من آن بود كه ارمنستان كشوري است كه از ديد فرهنگي و تاريخي، نيك با ايران پيوند و همبستگي دارد و از اين روي، كارمايه‏ها و توانش هاي بسيار در آن نهفته است و مي‏بايد آنها را شكوفانيد و در كار آورد و از اين كشور، چونان پايگاهي نيرومند وكارآمد در كشورهاي آسياي ميانه وقفقاز، بهره برد؛ زيرا كاراترين و پايدارترين شيوه براي راه بردن به خواسته‏هاي سياسي، شيوه فرهنگي است و سياست، هنگامي مي‏تواند كارساز و اثرگذار باشد و به آماج هاي خود دست يابد كه بر دوش فرهنگ بنشيند و بر آن بنياد كند. سپس چند نمونه تاريخي و زبان شناختي از پيوند و وابستگي ارمنستان با ايران يادكردم. از آن ميان، گفتم يكي از نام هايي كه نزد ارمنيان بسيار روايي دارد، «وارطان» يا «وارطانيان» است. اين نام، به راستي و در بن، نامي ايراني است و همان است كه در پارسي كنوني «گلي» گفته مي‏شود. وارطان از دو پاره «وارط» و پساوند «ان» ساخته شده است كه پساوند بازخواني است. وارط نيز از ورته، در پارسي ميانه به يادگار مانده است، در معني گل سرخ كه ريخت‏هاي نوتر آن وَرد و گل است. با اين همه، من در اين زمان هنوز نمي‏دانستم كه پيوند و نزديكي ارمنستان با ايران بسيار ژرف تر و گسترده‏تر از آن است كه من مي‏انگارم. ديده‏ها و شنيده‏هايم در چهار روز آينده در اين سرزمين شگفت، مي‏بايست اين ژرفا و گستردگي را بر من آشكار مي‏داشت و مرا بيش از پيش از گرانسنگي و شگرفي و پهناوري فرهنگ و تاريخ ايران در شگفتي فرومي‏برد.

سفير را بدورد گفتم و از سفارتخانه‏ بدرآمديم، تا به سوي مهمانسراي دانشگاه دولتي ايروان رهسپار شويم كه از آن پس، سپنج و كاشانه من در اين شهر مي‏بايست مي‏بود. اين مهمانسرا در خيابان «مَشتوت» جاي داشت كه بهترين و فراخ ترين خيابان ايروان است و گردشگاه هميشگي ايروانيان. هنگامي كه به مهمانسرا رسيديم، راننده رايزني در زماني بسيار كوتاه كار «رخت افكني» را به انجام رسانيد و كليد سراچه‏اي را به من داد. رايزن، با نويدِ آنكه پسينگاه بازخواهد آمد، بازگشت و من ماندم و جوان تنك ريش همراه كه مي‏بايست ترجمان و راهنمايم مي‏بود. او به من گفت: گنج خانه برنوشته‏ها و كتاب‏هاي كهن ايروان در نزديكي مهمانسرا جاي دارد و پياده بدانجا مي‏توان رفت. اگر همداستانم، پيش از نهار، ديداري از اين گنج خانه كه در آن بر نوشته‏هايي پارسي نيز نگهداري مي‏شود، مي‏توانيم كرد. شادان و بي‏درنگ، پذيرفتم.

گام زنان روي به راه آورديم و به سوي گنج خانه كه بر فراز تپه‏اي بلند بالا برافراخته بود، روان شديم. ايروان شهري است كه كمابيش در دره‏اي فراخ ساخته شده است و بلندي هايي، از دو سوي، آن را در ميان گرفته است. از اين روي، همواره در آن به شيب و فراز مي‏توان رسيد و پاره‏اي از ساختمان‏هاي نمادين آن كه از ديدني‏هاي اين شهر به شمار مي‏آيند، بر بلندي ساخته و افراخته شده‏اند و از دور جاي نيز فراچشم مي‏آيند. يكي از آنها همين گنج خانۀ برنوشته‏هاست و ديگري سازه‏اي زيبا و نمادين در نزديكي آن كه «هزار پله» نام گرفته است.

پله‏هايي پهن و بسيار تا به ستيغ تپه‏اي فرا مي‏روند. در فرازناي تپه و فرجام پله‏ها، تنديسه‏اي سترگ و بشكوه بالا برافراخته است كه برترين نشانه ايروان، يا حتي ارمنستان، شمرده مي‏شود: تنديسه مام ميهن كه شمشيري بزرگ و بران را برآهيخته است؛ شمشيري كه بدان سردشمنان ارمنستان را مي‏بايد از تنشان برافشاند. نكته‏اي نغز و شايسته درنگ در اين تنديسه، آن است كه بدان سان كه به من گفته شد، نوك اين شمشير به سوي جمهوري آذربايجان است و آن را آماج گرفته است.

ساختمان گنج خانه بنايي است زيبا كه بهره‏جوي از شيوه مِهرازي(= معماري) كليسا ساخته شده است. در آن، بر نوشته‏هايي چند ارزشمند كه پاره‏اي از آنها نيز به نگاره‏هايي رنگين و دلاويز زيور يافته است، در گنجه‏هايي شيشه‏اي فراديد دوستداران كتاب نهاده آمده است. در اين ميان، من به هيچ برنوشته‏اي پارسي بازنخوردم. بيشينه برنوشته‏ها به ارمني بود و در ميان آنها، چند برنوشته تازي و عبراني نيز ديده شد، آنچه به ويژه نگاه مرا به خود دركشيد و به درنگم واداشت، نام يكي از برنويسان بود؛ نامي كهن و ايراني از روزگار اشكانيان: واسپورَگان. اين نام ريختي است بازخوانده به واسپور يا واسپوهر كه در پهلوي اشكاني، به معني «بزرگزاده» و «ميرزا» و وابسته به دودمان هاي ارجمند و بلندپايه است.

به مهمانسرا و خورش خانه آن بازگشتيم، به آهنگِ خوردن نهار كه جز ماهي نمي‏توانست بود. در پي آن، جوان همراه مرا بدرود گفت، تا اندكي بيارمم و سودگي و فرسودگي سفر را از تن بزدايم. او راست مي‏گفت؛ شب دوش مگر اندكي نخفته بودم. بر نهاده شد كه پسينگاه بازآيد كه به گلگشتي ديگر در شهر برويم. تازه از خواب برآمده بودم كه تلفن زنگ زد. جوان همراه بود، مي‏گفت كه در زيست(= لابي) مهمانسرا چشم به راه منند. آنگاه كه به زيست فرود آمدم، او را و رايزن و ترجمان رايزني را ديدم كه بر نيمكت هايي آهنين كه تشك و پشتي نيز داشت، نشسته‏اند. ترجمان بانويي رومي روي و زرين موي بود كه بامداد آن روز او را در رايزني ديده بودم.

سخني كوتاه درباره پيوندهاي فرهنگي و تاريخي ارمنستان رفته بود و من گفته بودم كه اين پيوندها تا بدان پايه است كه اگر ارمنستان را ايران كهين بناميم، بر خطا نرفته‏ايم و سخني برگزاف نگفته‏ايم. اين گفته من او را خوش نيفتاده بود. رايزن به من گفت كه دو ترجمان رايزني كه بيشتر به كار ديلماجي و ترجمه همزمان مي‏پرداخته‏اند، بيمار شده‏اند و سخنراني مرا همان بانوي زيباروي به ارمني برخواهد گردند. از اين روي، من مي‏بايد در گفتار خود از به كار بردن واژه‏هاي دشوار و ويژه بپرهيزم تا او بتواند از عهده ديلماجي و ترجماني برآيد. سپس نوشته‏اي را به زبان پارسي به من داد. اين متن برگردان جستاري بود با نام «پيرامون برخي از ويژگي‏هاي حماسه ساسنازِرِر» كه استادي ارمني در همايشي در ايران فراپيش نهاده بود. آنچه درباره حماسه ارمنيان به پارسي در دسترس بود، همين جستار پنج برگي بود.

برنامه سخنراني نيز به پارسي به من داده شد. همايش بامدادان فردا ساعت ده آغاز مي‏گرفت، در تالار فرهنگستان ملي جمهوري ارمنستان، نخست آقاي آزاد يِغيازاريان، سرپرست بخش ادبيات اين فرهنگستان و آقاي راديك مارتيروسيان، سرور فرهنگستان، در آيين گشايش همايش دمي چند سخن مي‏گفتند و پيام نخست وزير جمهوري ارمنستان خوانده مي‏شد. آنگاه سخنراني‏هاي علمي آغاز مي‏گرفت. سخنران سومين من بودم. زمينه سخنراني من نيز «شاهنامه، بزرگترين اثر حماسي ايرانيان و ارتباط آن با ساسنازرر ارمني» اعلام شده بود. كمي نگران و انديشناك شدم، زمينه نوآيين و ناپيوسان بود و همايش همايشي بزرگ و جهاني و من نيز نماينده فرهيختگان و دانشوران كشوري بزرگ و كهن بودم با تاريخ و فرهنگي گرانسنگ و بشكوه و شگرف و نازشخيز كه ارمنستان، در فرهنگ و تاريخ خويش، بيش از هر كشوري ديگر در جهان بدان وامدار است. اما اين نگراني ديري نپاييد و دانه دل به زودي از دام آن رست. انديشيدم كه دوست برين ياريگر خواهد بود و مولا علي كه درودهاي خداي بر او باد! مدد خواهد كرد و كار به شايستگي، سامان و سرانجام خواهد گرفت. خداي را سپاس كه چنين نيز شد!

رايزن و ترجمان به رايزني باز رفتند و من، با همراهي و راهنموني جوان تنك ريش، به ديدن ميدان بزرگ ايروان و كليسايي نوبنياد در نزديكي آن رفتم؛ كليسايي سترگ و فراخ كه به نام سپندترين و گرامي ترين مرد ارمنستان، «گِرِگوار» ناميده شده است. گرگوار پاك كه برناميده به روشنگر است و از پدران و پيشوايان پارتي و ايراني كليسا، آيين ترسايي را در سده سوم ميلادي در ارمنستان درمي‏گسترد؛ ازاين روي، در چشم ترسايان ارمني، بسيار گرامي و والاست.

پس از ديدار از كليسا، به اندرز و راهنموني جوان همراه، به مسجد كبود ايروان رفتيم كه آن نيز در خيابان مشتوت جاي دارد. مسجدي فراخ و زيبا و پردرخت كه از گزند روزگار بركنار مانده است و به هزينه و همت سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامي بازسازي شده است، هنوز بنايان ايراني كه بيشترشان از سپاهانند، در آن گرم كارند و مي‏كوشند آن را هر چه بيش بيارايند. جوان همراه به من گفته بود كه در مسجد، چاي دم كرده ايراني نيز مي‏توانيم نوشيد.

ارمنيان، بدان سان كه در ايران نيز بدان آوازه يافته‏اند، سخت شيفته قهوه‏اند، آن چنان كه مي‏توان گفت كه بي‏قهوه، نمي‏توانند زيست. آنان، همواره و به هر بهانه، قهوه مي‏نوشند؛ قهوه تلخ ناب و قهوه‏هاي آماده را خوار مي‏دارند و نوشندگان آنها را قهوه‏ناشناس و بيهوده كار مي‏شمارند. از اين روي، چندان با چاي ميانه ندارند و چاي هاي آماده را كه به نام نخستين كارخانه سازنده آن «ليپتون» نام گرفته است، در پذيرايي از مهمانان چاي‏نوششان، به كار مي‏برند. بر اين پايه، چنان مي‏نمود كه نوشيدن چاي دم كرده در مسجد كبود براي ايرانيان آشنا با آن، ارجي داشت و يكي از گيرايي ها و شايستگي‏هاي اين پرستشگاه شمرده مي‏آمد. چاي را ارمنيي ايراني، مردي مهربان و مهمان نواز و گشاده‏روي كه وازگن نام داشت، فراهم مي‏آورد. گوييا كه او در فراهم‏كردِ چاي نيز زمان نمي‏شناخت و چاي گوارايش همواره آماده و در دسترس بود. پس از نوشيدن دو فنجان چاي خوشدم و خوشرنگ و خوشبوي ايراني، اين وازگن را بدرود گفتيم و از مسجد بدر آمديم. نغز و شگفت آن بود كه ارمنيان اين پرستشگاه مسلماني را مي‏گردانيدند و سررشته كارها را در آن در دست داشتند.

گام زنان، به مهمانسرا بازگشتيم و پس از خوردن شام كه خوراكي ديگر از ماهي بود، همراه مرا بدرود گفت و رفت تا فردا بامدادان باز آيد.

پنجشنبه، نخستين روز، به فرجام آمده بود. پگاهان فردا، آدينه‏اي كه همايش در آن برگزار مي‏شد، از خواب برخاستم. متني را كه رايزن به من داده بود، خواندم. در آن، پراكنده و بي‏سامان، نكته‏هايي درباره ساسنازِرِر، حماسه ارمني كه به حماسه داويد ساسوني نيز آوازه يافته است، آورده شده بود. چند نكته را يادداشت كردم؛ نكته‏هايي كه با شاهنامه و اسطوره‏هاي ايراني سنجيده مي‏توانستند شد.

ساعت نه‏ونيم، رايزن و بانوي زرين موي وجوان تنك ريش به مهمانسرا آمدند و به سوي فرهنگستان كه چندان از مهمانسرا دور نبود، رهسپار شديم. آقاي آزاد يغيازاريان كه به راستي سامانده و گرداننده همايش او بود، به پيشبازمان آمد؛ مردي بلند بالا و لاغر اندام كه پيراهن و شلوار بر تن داشت. پس از آنكه سخنان رايزن را درباره من شنيد، دستم را به گرمي فشرد و گفت بسيار شادمان است كه سرانجام، از دانشمندان ايراني نيز كسي در همايش هنباز است و سخن مي‏راند. بانوي ترجمان گفت و گوي ها را به ارمني و پارسي بر مي‏گردانيد.

سخنران نخستين، سركيس‏ هاروتونيان، پير فرهنگستان ارمنستان بود؛ دانشمندي كه ارمنيان او را بسيار بزرگ مي‏دارند و به گونه‏اي، نماد دانش و فرهيختگي در اين كشور گرديده است. سخنران دوم، استادي از فرهنگستان علوم آبخازي يا سوخومي بود و سخنران سوم، من بودم. زمان و جايگاه اين سخنراني، آشكارا نشانه ارج و ارزشي بود كه سخنران ايراني نزد برگزاركنندگان همايش مي‏داشت. بانوي ترجمان به كوتاهي دو سخنراني پيشين را براي من بر مي‏گردانيد. سخنراني بسيار كارساز و پسنديده افتاد و شوري برانگيخت و شنوندگان ديري، به پاس آن، دست زدند. براي هر كدام از سه سخنراني آغازين، بيست دقيقه زمان در نظر گرفته شده بود، اما سخنراني من نزديك به يك ساعت به درازا كشيد و هيچ كس يادداشتي نداد و نخواست كه آن را كوتاه كنم و به فرجام بياورم. پس از سخنراني، سرپرست نشست نخستين، آقاي يغيازاريان، آن را ستود و بهترين سخنراني دانست و گفت: نكته‏هايي نغز و نوآيين در اين سخنراني بود كه براي نخستين بار در پيش نهاده مي‏شد و مانند ديگر سخنراني ها «كلي گويي» نبود يا باز گفت آنچه در كتاب ها پيشتر نوشته شده است. سپس آرزو برد كه ما بتوانيم با همكاري پيگير و پايدار، شاهنامه و اسطوره‏هاي ايراني را با حماسه و اسطوره‏هاي ارمني، از ديدگاه هاي گوناگوني بسنجيم و آن كاستي و تهيگي را كه تاكنون در اين زمينه بوده است، از ميان برداريم. پس از سخنراني من، پذيرايي بود. در اين هنگام، چندين تن از شنوندگان به نزد من آمدند و سخنراني را ستودند و مرا فرخباد گفتند.

رايزن و بانوي زرين موي، پس از پايان نشست نخستين، مرا بدرود كردند و به رايزني باز رفتند. به هنگام پذيرايي، جواني لاغر اندام و نزار پهلو به سوي من شتافت و گفت: «من طاطاوس هستم، دانشجوي ايران شناسي در دوره دكتري و از اين پس، من ترجمان شما خواهم بود.» او پارسي را تا بدان پايه كه گفته‏هاي روزانه را بدان برگرداند، مي‏دانست؛ اما در برگردان سخنراني ها و گفته‏هاي دانشورانه، در مي‏ماند و جز جمله‏اي چند كوتاه در برگردان آنها نمي‏توانست گفت.

ارمنيان، وارونه ايرانيان، چندان در بند ناهار نيستند؛ يا ناهار نمي‏خورند يا به خوراكي بسيار ساده و «سرپايي» بسنده مي‏كنند. از اين روي، نشست دوم همايش ساعت دوازده و نيم آغاز مي‏‎‏گرفت و نشست سوم ساعت سه و در برنامه، هيچ يادي از ناهار نرفته بود. با اين همه، ناهاري نيز داده شد؛ ناهاري به شيوه ارمنيان سبك، آشي ترش كه من نمي‏توانستم خورد و دلمه بادنجان و فلفل كه از آن نيز مگر اندكي نخوردم. شيوه ناگزير ارمنيان است كه بر سر خوان، پي‏درپي به هربهانه، سخن مي‏رانند. بر سر ميز ناهار نيز، آقاي يِغيازاريان ديگر بار مرا خوشامد گفت و سخنرانيم را ستود و آرزو برد كه همكاري هاي دانشورانه ما پايدار باشد و بدان همايش، پايان نگيرد. جوان ايراني دانشجو، ترجمان ما بود. پس از ناهار، از گرسنگي و ماندگي و فرسودگي، نيز بيش از آن، از آن روي كه طاطاوس نمي‏توانست سخنراني ها را كه پاره اي از آنها براي من سودمند و گيرا بود، به بسندگي و شايستگي برگرداند، از آقاي يِغيازاريان پوزش خواستم و به مهمانسرا باز رفتم. فردا مي‏بايست به شهري ديگر مي‏رفتيم، تا دنباله همايش در آن برگزار گردد. اين نيز انگيزه‏اي ديگر مي‏توانست بود براي بازگشتن به مهمانسرا و آسودن.

شنبه مي‏بايست به زافكادزُر مي‏رفتيم، شهري خوش آب و هوا در هشتاد كيلومتري ايروان. از خرمي و دل‏انگيزي اين شهر كه ايروانيان آن را سوئيس ارمنستان مي‏ناميدند، سخن ها شنيده بودم، اما ديده‏ها چندان با شنيده‏ها راست نيامد و سازگار نيفتاد. بي‏گمان، اگر آن ستايش ها را درباره زافكادزر نشنيده بودم، اين شهر در چشمم زيباتر مي‏نمود.

زافكادزر شهركي است نهاده بر دامن تپه‏اي بلند و دراز و پوشيده از درخت. چشم‏اندازش زيبا و دلنواز است، اما تپه‏هايي سرسبزتر و جنگل هايي انبوه تر و چشم‏اندازهايي زيباتر از آن در شمال ايران مي‏توانيم ديد. با چند دستگاه خودرو كه «وَن» ناميده مي‏شود و بزرگ تر از سواري و كوچك تر از ميني‏بوس است، به سوي زافكادزر روان شديم. به زافكادزر رسيديم و به خانه نويسندگان ارمنستان رفتيم. اين خانه مهمانسرايي است بزرگ با سراچه‏هايي بسيار كه در جايي بلند و در فرود جنگلي خرد ساخته شده است.

نشست نخستين ساعت يازده آغاز مي‏شد. زماني اندك براي آسودن مانده بود. پرسيده بودم كه آن خانه نويسندگان چه زماني ساخته شده است؟ در پاسخم گفته بودند كه در زمان برژنف.

همه نويسندگان ارمنستان تنها، با نشان دادن كارت نويسندگيشان مي‏توانستند دوازده روز را در سال همراه با خانواده‏شان در اين مهمانسرا بگذرانند، بي‏آنكه كمترين هزينه‏اي به پاس كاشانه و ديگر برخورداري ها و خدمات بپردازند. پرسش من انگيزه اي شده بود كه باري ديگر سخن از روزگار خوب گذشته در ميان آورده شود. سخنراني ها، در تالاري كوچك در اشكوب دوم مهمانسرا، انجام مي‏پذيرفت و بيشينه شنوندگان استادان فراخوانده به همايش بودند. پاره‏اي از آنان كه روز پيش سخن نرانده بودند، در اين روز سخن مي‏گفتند و پي‏درپي، هم شنونده شمرده مي‏شدند هم سخنران. زمان سخنراني ها كوتاه بود و پاره‏اي از سخنرانان زماني بيشتر مي‏خواستند و گاه بر سر آن، سخت چانه مي‏زدند و چند و چون مي‏كردند. با آنكه طاطاوس در برگردان و بازگفت سخنراني ها، از آن روي كه بر پارسي چيرگي نداشت، زفت و تنگ چشم بود، پرسش هايي براي من پيش آمد و آنها را در ميان نهادم؛ اما براي هيچ يك پاسخي بسنده و برازنده كه مايه خشنودي باشد، نشنيدم.

پسينگاه كه در روزهاي تابستاني ارمنستان بسيار ديرياز است و تا چندي پس از ساعت نه نيز مي‏پايد، به ديدار كليسايي كهن كه در سده دهم ميلادي ساخته شده بود، رفتيم. طاطاوس به من گفت: «اگر شما نمي‏خواهيد، به كليسا نرويد». گفتم: «چرا نه؛ خانه خداست. از ديگر سوي، حافظ ما فرموده است: همه جا خانه عشق است، چه كعبه چه كنشت.»

به مهمانسرا بازگشتيم. هوا هنوز روشن بود. طاطاوس به من گفت كه ساعت نه شام داده خواهد شد. زماني فراخ پيشاروي داشتم. گفتم: «من به جنگل مي‏روم، تا زمان شام.» طاطاوس نيز به همراه آمد.

جنگل بر تپه‏اي در كنار مهمانسرا رسته بود. راهي باريك و پلكاني كه پيدا بود كه ديري است بدان نپرداخته‏اند و گياهان هرز بر آن چيرگي جسته بودند و پاره‏اي از پله‏هايش نيز فروريخته بود، جنگل را از فرود به فراز مي‏برد. طاطاوس، در ميانه‏هاي راه، «برّيد» و دم كم آورد و گفت: «بازگرديم.» گفتمش: «مي‏خواهم بدانم كه اين جنگل به كجا مي‏رسد و بر فراز آن چيست!» جنگل به مرغزاري هموار مي‏رسيد. بازگشتيم.

شام را زودتر داده بودند، هنگامي كه به تالار خوان و بزمگاه درآمديم، همگنان بر گِرد ميزي آهن ربا وار كه هر شاخه آن دوگانه و دوپاره بود نشسته بودند، گرم خورد و نوش. به ديدن من كه اندكي شگفتزده شده بودم، مرا به پيشگاه و بالاي ميز راه نمودند. جايي، در كنار يغيازاريان و هاروتونيان، براي من تهي نهاده شده بود.

فردا مي‏بايست به بوم تالين مي‏رفتيم و به شهر آشتراك، براي ديدن آيين و رسم و راهي كهن، من به بستر رفتم و خفتم. طاطاوس، به گفته خودش به «عيش و نوش» رفت و به دوستان و همدرساني كه در زافكادزر يافته بود، پيوست و ديرهنگام بازگشت.

پگاهان از خواب برخاستم و از سراچه بيرون رفتم. هيچ كس در زيست مهمانسرا ديده نمي‏شد. تنها كارگري سنگپوش آن را نم مي‏زد و مي روفت و مي‏رخشانيد.

از مهمانسرا بدر آمدم و در هواي پگاهي كه از خنكي به سردي گراييده بود، به گامزني رفتم. چشم‏انداز تپه سبز و خموشي و تنهايي مرا در انديشه فرو برد و فرا ياد شاهكار نظامي آمدم و خطرگري خسرو كه به ديدن نگاره شيرين، زيباروي ارمن، دل بدو باخته بود و بي باك و خطرگر، روي به ارمنستان آورده بود در جستجوي دلدار ناديده خويش. دستاورد اين انديشه‏ها چارانه‏اي بود كه كمابيش ناگهاني در ذهن من برجوشيد. به من گفته بودند كه معناي نام شهر، زافكادزر، دره گل يا گلدره است . اين نام دلاويز نيز در چارانه راه جسته بود:

در «دره گل » كه بس بهشت آيين است،

با حوروشان بِزِي كه نيكو اين است.

در ارمن زيبا – كه رهاد از ريمن!

چون خسرو اگر خطر كني، شيرين است.

اندك اندك دو تن ديگر از مهمانان به من پيوستند و به آهنگ خوردن ناشتايي، به مهمانسرا بازگشتيم. نشاني از طاطاوس نبود. دوشنيه دير خفته بود؛ اما «شير» نه. تنها هنگامي كه آماده وانهادن مهمانسرا و زافكادزر مي‏شديم، او را ديدم كه مي‏آمد، همچنان پژمان و دژم.

راه تا آشتراك چندان دراز نبود. طاطاوس كه شايد مي‏انگاشت بيش نيازي بدو نيست و كار ترجمانيش به فرجام آمده است، در پس خودرو جايي يافته و نشسته بود. در ميانه راه، درنگي كرديم و به ديدار كليسايي كهن رفتيم. به من گفتند كه اين كليسا و كليساي زافكادزر را شاهي ارمني كه نقش و كاركردي درخشان در تاريخ ارمنستان داشته است و بهرام ناميده مي‏شده است و از دودمان «پهلووني» بوده، ساخته است. هنگامي كه گفتم كه اين هر دو نام ايراني است و «پهلوون» ريختي گفتاري و مردمي از پهلوان و آن بازخوانده به پهلو و پهلو همان است كه باختريان آن را پارت مي‏گويند، سخت شگفت زده شدند.

ارمنيان سنگ تراشاني چيره دستند. يكي از نمودهاي ناب و نمونه‏اي و كهن اين هنر چليپايي است كه در سنگ برمي‏كنند و نقش مي‏زنند و خاجكار ناميده مي‏شود كه به معني خاجسنگ يا چليپاي سنگي است. چندين نمونه از اين خاجكارها در گورستان كليسا ديده مي‏شد. در ديواره خاوري آن نقش هايي نمادين نگاه مرا در ربود: يكي نماد سرو؛ دو ديگر چنبري با چهار ستون در زير آن: دو ستون خرد و باريك و دو ستون ستبر و بزرگ. در نزديكي اين نقش هاي نمادين، گونه‏اي فرورفتگي و تهيگي سه گوش ديده مي‏شد به پهناي كمابيش دو ذرع و به درازاي چندين ذرع. نگاه سيدا، دوشيزه فرانسوي همراه را به اين نماده و زيورهاي شگفت مِهرازانه(= معمارانه) دركشيدم و گفتم: « آن نقش نخستين نماد سرو است كه در ايران درختي سپند و آييني است و نشانه رازوارانه جاودانگي و خرمي و سرسبزي، اين نقش را به ويژه در قالي هاي ايراني مي ‏توان ديد كه «بته جقه‏اي» خوانده مي‏شود. چنبر نماد آسمان است. چهار ستون در زير چنبري كه نشانه طاق آسمان است، نماد چار آخشيجان مي‏تواند بود: ستون هاي ستبر و بزرگ نماد دو آخشيج فرازين و آنسري: باد و آتش و ستون هاي باريك و خرد نماد دو آخشيج فرودين و اينسري: خاك و آب. اما آن فرورفتگي! مي‏انگارم كه گونه‏اي مهراب است؛ مهرابي شگفت و نوآيين كه به جاي آنكه در نيايشگاه و درون كليسا ساخته شده باشد، در برون آن جاي گرفته است. سخنان من دوشيزه فرانسوي ارمني تبار را در انديشه فرو برده بود. در فرجام گفتم: «يكي از دريغ هاي بزرگ ما ايرانيان آن است كه ارمنيان روزگاري ترساكيش شده‏اند. اگر چنين نمي‏بود، اكنون همه آنان مهرپرست مي‏بودند.» او سري جنبانيد و گفته مرا استوار داشت و گفت: «آري! بارها اين جمله را شنيده است كه: اگر ارمنيان ترسا نمي‏شدند، ايراني مي‏ماندند.»

سرانجام، به آشتراك رسيديم. جايگاهي سرپوشيده بر فراز رودخانه ساخته بودند و ما را بدانجا راه نمودند. ميزهاي ناهار آنجا آراسته شده بود. ناهار كه با سخن راندن هاي پي در پي همراه بود، ديري به درازا كشيد. آيين ها و رسم و راه ها و هنجارها و ويژگي‏هاي فرهنگي در آنجا مانند ديگر جاهاي ارمنستان نيك آشنا و «ايراني» بود؛ ليك شايد اين آشنايي انگيزه‏اي مي‏شد كه بيگانگي من با زبان ارمني بيش از اندازه دلازار و ستوه آور باشد. اندك اندك، ناشكيب و بيتاب مي‏شدم. طاطاوس هم بيمار بود و بيشتر ناپديد. دوشيزه فرانسوي نيز، فسون زده و دركشيده آنچه مي‏ديد و مي‏شنيد، در جايي ديگر نشسته بود.

آنگاه كه طاطاوس پديدار شد، به او گفتم كه به آقاي يغيازاريان بگويد كه ما آماده رفتنيم. او در پاسخ گفته بود كه: «ما ساعتي ديگر در اينجا خواهيم ماند؛ اما من خودروي را براي بردن ايشان فراهم خواهم كرد.» اندكي پس از آن، يكي از «ون»ها آماده بردن ما شده بود؛ اما تني چند ديگر، از آن ميان استاد پرسخن ارمني و دوشيزه فرانسوي، با ما همراه مي‏خواستند شد. از اين روي، وني بزرگتر را كه گنجايشي بيشتر داشت، فراخواندند و فراز آوردند. مي‏انگاشتم كه راه آمده را بازخواهيم گشت و دو ساعتي در راه خواهيم بود؛ اما اين بار، راست و بي هيچ پيچش و خَمِش، از آشتراك به ايروان بازگشتيم كه بيست كيلومتري از آن دور بود. آنگاه كه به ايروان رسيديم، دوشيزه فرانسوي و استاد ارمني و ديگر سرنشينان يك به يك پياده شدند و تنها من و طاطاوس و بانوي مهمان روسي به مهمانسرا رسيديم. طاطاوس نيز مرا بدرود كرد و رفت و از آن پس، او را نديدم. پيش از رفتن، زنگي به جوان تنك ريش زده بود و بازگشت مرا بدو خبر داده بود. او به زودي به مهمانسرا مي‏آمد تا همراه و راهنماي من باشد، در خريد رهاوردي براي پردگيان. رايزني برنامه‏اي را براي ديدار و گفت و گوي من با استادان و دانشجويان ارمني و ايراني در كانون ايران شناسي ايروان سامان داده بود. اين برنامه كه ساعت ده فردا آغاز مي‏گرفت، از برنامه همايش جدا بود. فردا، شب هنگام، نيز مي‏بايست به سوي ايران پرواز مي‏كردم. از اين روي، مي‏خواستم كار خريد را هر چه زودتر به پايان بياورم و به مهمانسرا بازگردم و سودگي و ماندگي سفر دو روزه را از تن بزدايم. ارمغان ارمنستان مگر ساخته‏هاي سنگي و گونه‏هاي قهوه و شكلاتي كه «گران كندي» ناميده مي‏شود، نيست. پاره‏اي از اين همه خريدم و به خواست جوان همراه به «هرازدان» رفتيم، به كرانه رودي در ژرفاي دره‏اي كه شهر در آن جاي دارد؛ جايي خرم و خنك با قهوه‏خانه و كبابي هايي كه پي در پي در كنار يكديگر ساخته شده‏اند و خوانندگاني مرد در آنها ترانه‏هاي ارمني و روسي مي‏خوانند. باري ديگر بدانجا رفته بودم و فنجاني چاي نوشيده. اين بار ليواني «تان» سفارش دادم. هو ا هنوز روشن بود كه به مهمانسرا بازگشتيم.

دوشنبه واپسين روز بود. جوان تنك ريش آمد و گفت: «دمي چند ديگر رايزن فراز خواهد آمد تا به مركز ايران شناسي برويم.» چنين شد. آنگاه كه بدين مركز رسيديم كه با خودرو دقيقه‏اي چند بيش از مهمانسرا دور نبود، گروهي از استادان و دانشجويان ايراني و ارمني را چشم به راه خويش يافتيم.

اين مركز دانشگاهي و آموزشي – پژوهشي، با تلاش پيگير و نستوهانه و فراخ انديشي آزادوارانه استاد آساطوريان كه مردي است فرهيخته و دانشور و ايران دوست، بسيار گسترش يافته و كارآمد و مايه ور گرديده است و امروز يكي از درخشان ترين و ارزنده‏ترين كانون هاي ايران شناسي است، در جهان. هنگامي كه آساطوريان كه پارسي را چونان ايرانيان دانش آموخته و ادب دان سخن مي‏گويد، رشته‏ها وبرنامه‏هاي پژوهشي اين مركز را برشمرد، به شگفت آمدم و او را، از بُن جان، فرخباد و دست مريزاد گفتم. او سپس استادان و دانشجويان را كه پاره‏اي از آنان ايراني بودند، يك به يك، به من شناسانيد. پس از اين ديدار دوستانه، برنامه گفت و شنود، به شيوه رسمي آغاز شد. نخست آقاي آساطوريان سخناني مهرآميز درباره من گفت؛ آنگاه رايزن فرهنگي ما رشته سخن را در دست گرفت. من نيز، در آغاز، ديگر بار از پيوندهاي ديرينه فرهنگي و تاريخي ايران و ارمنستان ياد كردم و گفتم كه: «ارمنستان، درچشم من، كشوري است گرامي و از گونه‏اي ديگر؛ كشوري تاسه خيز و شورانگيز كه مرا به ژرفاهاي تاريخ و فرهنگ ايران مي‏برد و نماهايي شگرف و كم مانند از روزگاران بشكوه گذشته را در برابرم درمي‏گسترد.» سپس، افزودم كه: «به ويژه، در اين روزگار پرآشوب بي‏فرياد كه فرهنگ بيگانه رسانه‏اي، فرهنگ هاي بومي را آماج گرفته است تا آنها را يكي پس از ديگري بزدايد و بِدَرَود، ما اگر مي‏خواهيم همچنان ايراني و ارمني بمانيم، چاره اي جز آن نداريم كه به فرهنگ و تاريخ خويش بازگرديم». آنگاه به پرسش‏هاي تني چند از استادان ايران شناسي پاسخ دادم. اين ديدار و گفت و شنود تا ساعت دو به درازا كشيد. ناهار را مهمان آساطوريان بودم، در خورشخانه‏اي قفقازي، خوراك هاي قفقازي نيز چندان كام انگيز و آرزوخيز نبود.

پسينگاه همراه با رايزن كه از آنچه در اين چند روز گذشته بود نيك خشنود مي‏نمود، به آهنگ بدرود با سفير، به سفارتخانه رفتم و همچنان با پيشباز و بدرقه بسيار گرم وي روبرو شدم. پرواز به تهران مي‏بايست ساعت بيست و يك و نيم انجام مي‏شد كه كمابيش برابر با ساعت بيست به وقت تهران بود. هنگامي كه به رايزني بازگشتيم و آماده رفتن به فرودگاه شديم، از مهر و مردمي بسيار رايزن كه او را در اين چند روز مردي نيكونهاد و آزادمنش يافته بودم، سپاس‏گزاردم و در ايستادم كه رنج بر خويش برننهد و به فرودگاه نيايد؛ اما نپذيرفت و آمد. جوان تنك ريش نيز كه در دو روزي كه در ايروان بودم همه زمان و توان خود را در خدمت من گرفته بود، در فرودگاه بود. بايسته‏هاي پرواز را راننده رايزني، به كارداني و چيره‏دستي، به انجام رسانيده بود. هر سه تن را سپاس نهادم و بدورد گفتم و به سوي تالار پرواز روان شدم، شادمان و شكفته جان از آنكه به زودي در ايران خواهم بود و دلبندان خويش را خواهم ديد، اما نمي‏دانستم كه هنوز دم هايي گران و دشوار را مي‏بايستم گذرانيد. هواپيما در زمان برنهاده پرواز نكرد. گفتند: دچار نقصي فني شده است. از ميان بردن اين نقص افزون بر سه ساعت به درازا كشيد. راهيان كه كمابيش همگنانشان ايراني بودند، ناشكيب و بيتاب، به هر سوي مي‏رفتند و درباره چگونگي هواپيما و زمان پرواز مي‏پرسيدند.

سرانجام، گام بر خاك پاك ايران كه بهترين بومي است كه مزدا آفريده است، بر نهادم و خداي را از ژرفاي دل سپاس گفتم. ساعت نزديك به دوي بامداد روز سه‏شنبه بود. بايسته‏هاي «درون رفت» بسيار زودتر و آسان تر از آنچه مي‏انگاشتم، به انجام رسيد. از فرودگاه بيرون آمدم و پولي هنگفت كه با آن بليطي براي پاره‏اي از پروازهاي داخلي مي‏توان خريد، پرداختم و يكي از تاكسي هاي فرودگاه را كه به رده و چشم به راه مسافران ايستاده بودند، كرايه كردم تا مرا به كاشانه برساند. هميشه يكي از بزرگ ترين شادي ها و بهروزي هاي من بازگشت به كاشانه بوده است و هست. اين بهروزي و شادي بزرگ باري ديگر بهره من افتاده بود.